

چشم انداز شعر معنیدار

دکتر علی شریعتی (شمع)

با جوی های خون شهیدان سی تیر

در حیرتم ز چرخ که آن مرد شیرگیر
 با دست روبه‌پهان دغل شد چرا اسیر؟!
 آن شاهباز عز و شرف از چه از سریر
 با های وهوی لاشخوران آمدی به زیر
 این آتشی که در دل این ملک شعله زد
 با قدرت جوان بُد و با فکر بکر پیر
 با عزم همچو آهن آن مرد سال بود
 با جوی های خون شهیدان سی تیر
 با مشت رنجبر بُد و فریاد کارگر
 با ناله های مردم زحمتکش و فقیر
 با خشم ملتی که به چنگال دشمنان
 بودند با زبونی، یک قرن و نیم اسیر
 با آن که خفته است به یک خانه از حلب
 با آن که ساخته ست یکی لانه از حصیر
 با مردمی که آمده از زندگی به تنگ
 با ملتی که گشته "بس"، از روزگار سیر...

شمس تیریزی

مرگ را...

جان بازان...

مرگ را چنان می جویند که:

شاعر،

قافیه را

و بیمار،

صحت را

و کودکان، آدینه را

و محبوس،

خلاص را

قونیه - ۶۴۴ ه. ق.

استاد امیری فیروزکوهی

داشت نیش "خامه" تیزش تراش از "ذوالفقار"

دیدی آن گلزار دانش را که چون پژمرد و رفت؟

و آن چراغ اهل بینش را که چون رفت و فسرده؟

آن که جان از گوهر وی نور ایمان می گرفت

چون به جای گوهر دانش سپردن، جان سپرد؟

ز آتش عشق الهی شعله ای جوآله زد

زان سبب چون شعله جوآله در یک دم فسرده

جلوه ای از عقل اول بود در دار وجود

لاجرم آخر مفارق گشت و رخت از جمع برد

داشت نیش "خامه" تیزش تراش از "ذوالفقار"

زان به تیغ خامه نقش کفر از دل ها سترده

در کمال دین و دانش فر یزدانیش بود

فر یزدانی هم آخر سوی یزدان ره سپرده

در شریعت چون که از نام "علی" شد نامدار

لاجرم عیش جهان را کم گرفت و کم شمرد

یا رب آن نوباوه ایمان که از هر عصر و مصر

کمتر آید در وجود آن گونه فردی فحل و گرد

چون به مرگ نابهنگام از میان جمع رفت؟

رفتن فحلی چنین از جمع، نه کاری ست خرد!

بار این سنت چو از حق است و حق را آیتی ست

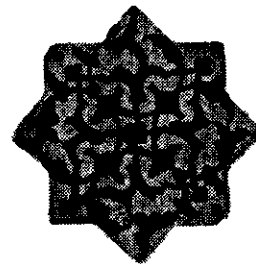
و آنچه ما را بود قسمت؛ خواه صافی، خواه درد

و آن شهید فکر و حریت که بی پروای غیر

در جهاد امر حق جان داد و پا در ره فشرد،

شادخوار نعمت او باد در جنات عدن

کز نعیم این جهانی جز غم مردم نخورد



نیلوفر سیاوشی

یگانه خنیاگر

شبیله باد بود

رونده و آزاد

به کوه می مانست

مقاوم و مانا

برای برگ‌ها قطره‌های باران بود

برای چلچله‌ها، نغمه بهاران بود

یگانه خنیاگر، میان ابرهای سیاه زمستان بود

پناه و سایه‌ای آرام

برای دل تفتیده بیابان

بود.

به روی خاکستر

بذر عشق می‌باشید

و از کویر تشنه، هزار گل می‌چید.

در عمق چشم مرگ

رنگ زندگی می‌دید.

به خشم و کینه قلب‌ها می‌خندید

شبیله آب بود

زالال و خنیاگر؛

و مثل ماه بود

سپید و روشنگر.

طه حجازی

تنها سلاح او قلمش بود

مردی شگفت بود

تنها سلاح او، قلمش بود.

بر کاخ باستانی تزویر

بر مسجد "ضریر"

بر دود و بر دروغ

بر هر چه بند و یوغ

یورش می برد.

مردی شگفت بود

باچی به کس نمی داد.

خر خاکبان توطئه را

خوب می شناخت

و خوک‌های بی قواره قدرت را

شامپانزه‌های وحشت را

و خرس‌های بی تفاوت سرمایه را

همواره رجم می کرد.

مردی شگفت بود

با مصلحت به هیچ طریقی

پیوند برقرار نمی کرد.

در جبهه جلیل جسارت

با جور و جهل و جیونی

دایم به جنگ بر می‌خواست.

مردی شگفت بود

تسبیح و تیغ و طلا را

یکتا سلاح مکاران، سلاخان،

خیل عظیم دلالان -

تثلیت جانورانی می دانست

که در توهم تطمیع هر چه ایمان

تقطیع و دفن انسان

و تحمیق خلق‌های جهان بودند

غافل که این مثلث شیطانی

خود سال هاست که دیگر

در ذهن خلق‌ها

در چشم‌های مردم

زا اعتبار رفته و بی رنگ گشته است.

مردی شگفت بود

بر قبله بزرگ حقیقت

بر قلله‌های صراحت

با عشق، چشم می دوخت

و هر مهاجم سمجی را

در آتش نگاه ملتپیش می سوخت.

مردی شگفت بود

جز دوستان ایمان، آگاهی

جز عاشقان رادی، آزادی

دیگر تمام، دشمن او بودند

قصاب فکر روشن او بودند.

مردی شگفت بود

اما دریغ اکنون نیست

ولی خاطرات او

جام کیبود و تیره بی دردان را

دایم ترک می اندازد

و از برای همین است

- هرگز نمی توانند -

آن کینه مداوم خود را

- حتی -

وقتی که بالضروره و ناچار

گندآپ هرزه گوی دهان هاشان را

- این مبرز بروز فصولات را -

به یک ستایش و تمجید

چون دره می گشایند

از چشم‌های خلق

پنهان نموده، نمایند.

مردی شگفت بودی

آنک دریغ دیگر

از خانه رفته‌ای و نمی آیی

اما نه...

بهتر که با زیبایی

محکوم‌های دیروز

شلاق‌ها به دست

ساطور‌ها به مشت

در چارراه‌ها

در مذهب قرون

در انتظار آمدنت هستند

و در کتاب‌های قطور خود

در کار پاک کردن خود

و ناپاک ساختن تو می باشند؛

اما چه بی خبر

که با چنین دسیسه و نیرنگ

ناپاک، آن سان که گفته بودی

ای پاک!

هرگز دوباره، پاک نمی گردد

و پاک،

مانند و مثل آنان، ناپاک.

مظلوم تر میمیر آگاهی!

آنک تو نیستی

آنک تو رفته‌ای به آن نهایت بالا

بل آن رفیق اَعلا

اما شگفت...

خاطره‌هایت اینک

از جبهه دروغ

از سنگر ریا و غارت و تزویر

از حوزه شریک زر و زور

آماج می رود.

ای عاشق همیشه آزادی!

ای آب، ای تبلور آبادی!

آن خنده گزنده خود را

باری دگر، نثار چشم‌های ازرقشان

کن!

تا شعله‌های کینه‌شان

دوزخ کربه سینه‌شان

داغ تر شود.

ای آذرخش بیداری!

باری...

یعنی بخند، آری.

تهران، شانزدهم خرداد ۱۳۸۲